

شوهر غیرتی مـن, [۲۰,۲۰,۰۵,۰۲۱:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـن]

?????

????

???

??

?

part_208#

#عروس_اربابزاده

بخاطر وضعیت سخت زایمان که داشتم یکهفته بستری
شده بودم ، بعد مرخص شدن برگشتیم خونه ای که
همایون واسمون خریده بود چون قرار بود هممون با هم

زندگی کنیم ، اسم پسر رو امیرعباس گذاشتم همون
اسمی که ارباب زاده دوست داشت باشه .

_ ستاره

با شنیدن صدای هولیا از افکارم خارج شدم نگاهم رو
بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ من به خاله نازگل زنگ زدم بهش گفتم بچه بدنیا اومده
خیلی عصبانی شد گفت میاد همراه شوهرت تا نوه اشون
رو ببرند ، باید هر چه زودتر بریم

_ شوخی میکنی هولیا ؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد

_ نه همش واقعیت هست

اشکام روی صورتم جاری شدند

_ باورم نمیشه

_ زود باش ستاره وقت نداریم

_ باشه

با کمک خدمه ها وسایلی که نیاز داشتیم رو جمع کردیم و
از اون خونه خارج شدیم به هولیا خیره شدم و گفتم :

_ کجا میریم ؟

_ میریم شمال اونجا به ذهنشون خطور نمیکنه میتونیم
اونجا زندگی کنیم مگه نه همایون ؟

_ آره

_ من واسه شما دو تا هم باعث دردسر شدم ببخشید .
اینبار همایون گفت :

_ ستاره تو خواهر منی این چه حرفیه که میگی هان ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ ببخشید

_ نیاز به عذر خواهی نیست من و هولیا همیشه پشتت
هستیم مگه نه ؟

_ آره

چقدر خوب بودند مگه حتما باید نسبت خونی داشت تا
یکی رو دوست داشته باشی ، اونا من و مثل خواهر
خودشون میدونستند دوستم داشتند کاش روزی برسه که
بتونم محبت هاشون رو جبران کنم کاش .

?

??

???

????

?????

شوهر غیرتی مـن, [۲۰,۲۰,۰۷,۰۳۱:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـن]

?????

????

???

??

?

part_209#

#عروس_ارباب_زاده

#چند_سال_بعد

چند سال گذشته بود ، مامان نازگل بخاطر حال بد ارباب
زاده بهش همه چیز رو گفته بود و داشتند میومدند تا
پسرم رو از دست من بگیرند که ارباب سالها با همایون

تماس میگیره و میگه بهش از اونجا بریم تنها کسی رو که میدیدم ارباب سالار بود از بقیه اصلا خبری نداشتم حتی نمیدونستم حالشون خوب هست یا نه ، وقتی ارباب سالار میومد دیدن من و امیرعباس هیچی درمورد اونا نمیگفت منم چیزی نمیگفتم حالا امیرعباس شش سالش شده بود کاملا صورتش رفتارش شبیه ارباب زاده بود و همین باعث میشد با هر بار نگاه کردن بهش یاد ارباب زاده بیفتم و دلتنگش بشم .

_ مامان

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان مامان

اخماش حسابی توهم فرو رفته بود

_ پس بابای من کی قراره بیاد ؟

با شنیدن این حرفش درست مثل همیشه بغض کردم و

با صدایی که داشت میلرزید آهسته لب زدم :

_ بلاخره میاد

دستش رو به کمرش زد

_ شما همیشه میگرد میاد اما نمیاد ماما چرا دروغ میگی
به من هان ؟

اشکام جاری شدند نتونستم اینبار جلوی خودم رو بگیرم
من چی باید جوابش رو میدادم اینبار با نگرانی گفتم :
_ ماما گریه نکن دیگه درمورد بابا چیزی نمیپرسم
مامان ...

نمیدونم چیشد یهو چشمهام سیاهی رفت و تاریکی
مطلق ...

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم
مثل همیشه هولیا کنار من نشسته بود داشت با همایون
حرف میزد

_ من چم شده ؟

با شنیدن صدام هولیا به سمتم برگشت و گفتم :

– باز به خودت فشار آوردی باعث شدی امیرعباس هم
بترسه .

با شنیدن این حرفش سریع تو جام نیم خیز شدم که
درد بدی تو سرم پیچید آخ گفتم که هولیا با حرص گفت
:

– داری چیکار میکنی ؟

با درد نالیدم :

– امیرعباس

– این شکلی بیشتر باعث میشی بترسه زود باش دراز
بکش باید استراحت کنی بهت فشار اومده

?

??

???

bartarinroamn

????

??????

bartarinroman